

العبر

# دختری بیس خدا

نوشتۀ رفیع افتخار

سرشناسه: افتخار، رفیع، ۱۳۳۹-  
عنوان و نام پدیدآور: دختری پیش خدا / نوشته رفیع افتخار.  
مشخصات نشر: تهران؛ نگارینه، ۱۳۹۰ چاپ اول.  
مشخصات ظاهری: ۱۰۰ ص. ۱۴/۵×۲۱ س.م.  
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۸۹۳۵-۷۳-۸-۸  
یادداشت: فیپا  
یادداشت: گروه سنی: ج، د.  
یادداشت: چاپ دوم ۱۳۹۶.  
موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.  
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۰ د۳۱۵۳/ف PIR۷۹۵۳  
رده‌بندی دیویی: رده‌بندی دیویی: ۶۲/۳۸  
شماره کتابشناسی ملی: ۲۲۵۸۲۰۹



نام کتاب: دختری پیش خدا  
نویسنده: رفیع افتخار  
چاپ نخست: ۱۳۹۰، چاپ دوم: ۱۳۹۶ تهران  
شمارگان: ۵۰۰ جلد

نشر نگارینه: تهران، میدان هفت تیر  
کوی نظامی، شماره ۲۵- کد پستی ۱۵۷۵۶۳۵۹۱۱  
تلفن: ۰۹۱۲۱۲۳۲۳۹۴-۰۹۰۲۱۲۳۲۳۹۴-۸۸۸۲۸۷۸۸-۸۸۳۱۵۰۵۱-۸۸۳۱۰۰۷۱  
دورنگاز: ۸۸۳۰۷۲۷۸ www.negarinch.ir صندوق پستی: ۱۱۴-۱۵۷۴۵

اقتباس و هرگونه چاپ و تکثیر بدون اجازه رسمی و مکتوب  
نشر نگارینه ممنوع است و پیگرد قانونی دارد.

ISBN: 978-964-230-001-3



9 789642 300013

گاهی، حس و ذهن نوجوانی، با خواندن قصه‌ای نوچ می‌شود.  
گاهی، بزرگ‌ترها، از شنیدن آن قصه، حیرت‌زده، شیرینی نوچ‌شان  
رامزه‌مزه می‌کنند و هدیه‌ی بزرگ خدا را، معجزه‌ی او را، زمزمه‌شان  
می‌شود.



## میهمانی

صدای پای غروب توی گوشم خط می اندازد. نگاهم طرف پنجره راه کشیده بود. زنگ می زنند. مامان جانم طرف آیفون می دود. خودشان بودند. می گوید بفرمایید. تلفن زنگ می خورد. دکمه آیفون را می زند و طرف تلفن می دود. بابا جانم است. می گوید وسط راه مانده.

برای «آجی ندا» که از دیدن هیچ آدم دیگری توی خانه خوش حال نمی شود سر می جنبانم. «می بینم که منتظری!» صورتش را برمی گرداند تا لبخند روی لبش را نبینم. ما از خیلی پیش تر، دوریه چیزایی مثل میهمانی رفتن و میهمانی دادن را خط کشیده بودیم. نه جایی می رفتیم نه با کسی معاشرتی داشتیم.

وقتی بابام درآمد به مامانم که همه کارهای خانه از خرید گرفته تا آشپزی گردنش بود؛ گفت: «آقای «پلورنی» و خانواده که مدت ها از شما بی خبر بودند؛ می آیند دیدنمان، مامان جانم که حسابی جا خورده بود پرده ها را عوض کرد، دوسبدگل با گلبرگ های

دُرشت قرمز خرید و گذاشت گوشهٔ اتاق پذیرایی و ظرف و ظروف، میوه خوری‌ها، شیرینی خوری‌ها، کارد و قاشق‌ها را که همین‌طور بی‌استفاده مانده بودند از کابینت و کارتون‌هایشان کشید بیرون و چون خیلی دل‌واپس کم و کیف خانه و غذاها بود، عین‌یه پاندول ساعت، میان آشپزخانه و اتاق‌ها دررفت و آمد بود.

قفسه‌ها و مجسمه‌ها را گردگیری کرد، ظرف‌ها را شُست، زمین را جارو کشید، کشوها را مُنظم کرد، لباس‌هایمان را اتو کشید و وقتی کارهایش تمام شدند از خستگی رنگ به چهره‌اش نمانده بود. قبل از رسیدن میهمانانمان لباس‌هایی که خیلی به ما می‌آمد پوشیدیم. بلوز شلوار صورتی با نقش آهوئی روی سینه‌اش و یک خط سبز سرتاسری، دامن چین‌دار با جوراب و کفش سفید بنددار.

مامان جانم آبشار طلایی موهایمان را دم اسبی بست و دوتل کوچک قرمز زد به موهایمان و رفت تا لباس‌های خودش را هم عوض کند؛ مانتو کرم با روسری مغزپسته‌ای.

وقتی داشت طلاجاتش را به خودش آویزان می‌کرد و به صورتش ورمی رفت لبخندی روی لبانش بود و کُنج چشم‌هایش چین افتاده بود.

بعد، از زمین بلندمان کرد. توی بغلش، لاغر و استخوانی، به هم فشرد شده بودیم. به نظرم خیلی خوش حال می‌آمد که از تنهایی درمی‌آمدیم. توی آینه که نگاهش کردم آجی شده بودیه تیکه ماه!

مامان زیرلبی گفت: «وای خدا! چه خوشگل شدن!»

وسرش را میان موهایمان فروبرد.

چه میهمانانی!

آقای پلورنی و زنش یه جفت ماموت فشرده شده بودند؛ چارگوش و قُلبه. صدای آقای پلورنی حرف که می‌زند، صدایش بق بخواست، موج ورمی دارد و بالا و پایین می‌شود.

شراره، دخترکوچک‌ترشان، خودش را جا می‌دهد روی کاناپه کنار مامانش؛ یه خرگوش با آستین‌های پُفی و موهای وزوزی. کتایون، دختراولی، می‌نشیند روی مبل کنار کاناپه. خواهرهای شبیه‌سازی شده با صورت‌هایی پت و پهن.

یک هونگه شراره می‌افتد به ماکه یکی یک بالش کوچولو زیر سردارشتیم و به پُشت روی زمین خوابیده بودیم. هیجان‌زده طرفمان تاتی می‌کند. کفش‌های قرمزش صدای زنگوله می‌دهند. «بُزبُز قندی!»

چند قدم مانده به ما می‌ایستد و با چشم‌هایی گنجکاو و ابروهایی درهم کشیده زُل می‌زند توی صورتمان و قدمی دیگر برمی‌دارد اما بلافاصله پشیمان می‌شود و خودش عقب می‌کشد و از همان نقطه‌ای که ایستاده، آرام آرام، دستش را بالا می‌آورد و برایمان انگشت می‌کشد. «جی جیه!»

چه توهینی!

یک هواجی سرخ می‌شود. تمام نیروی خودش را جمع می‌کند و به تقلا می‌افتد. پوست صورتش کش می‌آید و چانه‌اش

جمع می شود. مردمک چشم هایش می روند کنار و سفیدی گودی چشم هایش را پُر می کند. خرگوشه، لب و لوجه اش را می کشد پایین و صورتش حالت گریه به خود می گیرد، فرار می کند. به مامانش که می رسد سرش را برمی گرداند. صورتش مثل گچ سفید شده، یک دستش را روی زانوی مامانش می گذارد و لب هایش را غنچه می کند. «دو دوئه!»

چه افتضاحی!

آجی دست و پای استخوانیش را تکان می دهد و از ته گلو از خودش صداهای خشکی درمی آورد.

خرگوشه می ترسد، دهانش را قدیه غار باز می کند و زیرگریه می زند. مامانش، دستپاچه، مثل وزنه ای از روی زمین بلندش می کند.

بابایش و خواهرش، برای آرام کردنش، دستپاچه می شوند. شراره وسط زمین و هوا دست و پا می زند و صدای نعره اش بیش تر و بیش تر می شود. مامانش بغلش می کند و با یک دستش روی میز ضرب می گیرد و می خواند:

شری شری، شری شری      یه عروسک نازنازی

هرکی به شری دست بزنه      زنبوره نیشش می زنه

آقای پلورنی بادقت فراوان گوش تیز می کند و کم کم نیشش باز می شود و یک هومی اُفتد به خنده. چشم هایش از فشار خنده تنگ می شوند.

- دختر هم این قده ترسو!



زنش، بی هوا، برمی‌گردد طرفش.

- واه! دخترم فکر کرده یه جفت عروسک اون گوشه روی زمین  
اُفتاده و خواسته تا باهاشون بازی کنه. از کُجا خبر داشت ول ول  
می‌خورن.

مامان جانم صورتش را برمی‌گرداند و با حرکت سریعی از  
جایش بلند می‌شود. «خدا بچه‌هایتان را بهتان ببخشد.»  
رگه‌های ناراحتی در صدایش آشکار است. «که خوب رویا  
ماندن.» و آه می‌کشد و می‌رود تا برایشان چایی بریزد.

حتی از آن فاصله هم می‌توانم صدای آه مامان جانم را بشنوم  
و حتی به آن فکر کنم. کتایون شان نگاهش را می‌اندازد به ما  
«وای که چقدر نازن!» و بی صدا می‌خندد که لب‌هایش کشیده  
می‌شوند تا نزدیکی‌های گوش‌هایش.

از نوخر گوشه راه می‌اُفتد. مامانش متوجه‌اش می‌شود و بازوی  
کت و کلفتش را دور کمرش حلقه می‌کند. شراره جیغ می‌کشد.  
مامانش یک شیرینی خامه‌ای می‌تپاند توی دهانش و صدایش را  
خفه می‌کند.

آقای پلورنی هم یک تکه کیک می‌گذارد توی دهانش و با  
دهان پُر می‌گوید: «چه ناز نازیایی! حیف!»

مامان جانم سینی چای را جلوی‌شان می‌گیرد.

«فُمری‌ها چند سال‌شانه؟ آخیش!»

مامان‌شان طوری «آخیش» می‌گوید انگار ما موجوداتی بی‌نوا

هستیم و او هر طور دلش بخواهد می‌تواند برایمان دل بسوزاند.

- هفته دوم آبان که شود می‌روند توی ده.  
آقای «پلورنی» لپ‌هایش را جوری باد می‌کند که انگار  
مُخش سوت کشیده.

- چه زود بزرگ شدند، هم سن کتابون ما بودند، نه؟  
و پلک‌هایش را به هم نزدیک می‌کند که چشم‌هایش  
می‌شوند قد یه ماش.

زنش هم چنان مشغول آرام کردن شری است.  
وادامه می‌دهد. «چی صداشان می‌زدین؟»  
و فوراً دست روی پیشانی‌اش می‌گذارد. «چه حافظه‌ای دارم  
من، حالا یادم آمد، چند سالی کوچک‌تر بودند، آره.»  
وای که آدم دیوانه می‌شود!

- نغمه وندا.

و با هیجان توضیح می‌دهد. «این وریه، اون یکی که داره  
سقف رونگاه می‌کنه نه، اون یکی، اون یکی نغمه‌س.»  
و با انگشتش به من اشاره می‌کند.  
کتابون‌شان چشم‌هایش را دُرشت می‌کند. «قل همند،  
آره؟»

مامان جانم انگشتش را خم می‌کند و با پشت انگشت  
گونه‌اش را می‌مالد.

- یکی دوساعتی اختلاف سن دارند.

توی گوش آجی می‌گویم: «هی، بزنی بیرون.»  
محلّم نمی‌گذارد. صدایم را کمی بالا می‌برم. «مامان گناه

داره. بعد از عمری یه چند هم صحبت پیدا کرده.» و نگاهم را به خرگوشه می‌اندازم که عین مرض جوع گرفته‌ها می‌لمباند.

آقای پلورنی حوصله‌اش سر می‌رود. «اینم که نیامدش!»

مامان جانم، انگار می‌ترسد آن‌ها را از دست بدهد، دستپاچه از جاش بلند می‌شود. بهانه‌ش سرزدن به غذاها است. «الانسه که سر برسه، تورو خدا ببخشین.» لحنش التماس‌آمیز است.

دختر بزرگه کماکان توی نخ‌مان است. «حرف هم می‌زنند؟»

بابایش می‌خندد. «در این یک مورد شانسان‌شان گفته.»

زنش نگاه‌تندی بهش می‌اندازد که بلافاصله خودش را جمع و جور می‌کند.

- یه شوخی بود. خواستم جو سبک بشه.

و دزدانه به دور و برش نگاه می‌کند.

در این موقع خرگوشه با لب و لوجه‌نوح و دست‌هایی چسبناک به راه می‌افتد. مادرش دست‌درازی می‌کند و از پشت سر عین‌هویه‌گونی سیب‌زمینی می‌گیرد و می‌کشاندش عقب «شری! آرام بگیر!»

وبه شوهرش چشم‌غره‌ای می‌رود. شراره دست و پا می‌زند و تقلا می‌کند تا از میان دست‌های مادرش خودش را نجات بدهد.

در این موقع، ناگهان دستش فرو می‌رود توی ظرف شکلات. از فرصت استفاده می‌کند و مشتش را پُر از شکلات می‌کند. چه شکمو!

می‌افتم به خنده تلم را درست می‌کنم و از آجی می‌پرسم:  
«بهت خوش می‌گذره؟»

سکوتش، قابل پیش‌بینی است. دندان قروچه‌اش، نه.

کتایون می‌پرسد: «صداها رو چی. چیزی می‌شنفن؟»

آقای پلورنی لب روی لب فشار می‌دهد و چشم هایش را  
گشاد می‌کند و دزدکی ابرو بالا می‌اندازد. مرجان خانم حلقه  
دستش را دور شکم شراره تنگ می‌کند و یک جورهایی کلافه،  
حرفش را می‌زند. «بگو کورو کور و لالند و خودت را راحت کن.»  
ابروهای کتایون به هم نزدیک می‌شوند. با دلخوری می‌گوید:  
«واه! حالا کی خواست اینوبگه. چشاشون که بازه، دست و پای  
اون یکی م، خودم دیدم که تکون خورد.»

مامان جانم از توی آشپزخانه‌اش برمی‌گردد.

مرجان خانم صدایش را نازک می‌کند. «ترو خدا بفرمایین  
بشینین. ما به غذا و تشریفات و این چیزا که این روزا زیاد مُد  
شده اهمیّت نمی‌دیم. قمری‌ها یه گوشه تنها اوفتادن. شوما به  
اونا برسین. به خدا آگه راضی باشیم. وای که دلم واسشون چه  
می‌سوزه!»

وبه طرف شوهرش برمی‌گردد و آه می‌کشد. «پلورنی، همین  
حالا یاد کفتر چاهی‌ها اُفتادم. یادت می‌آد، یه بار واست  
تعریف کرده بودم، توی هفت، هشت سالگی م، هر شب، خواب  
یه خونه رومی دیدم پُر کفتر. همچین بگ بگو می‌کردن، بگ بگو  
می‌کردن.» و با افسوس به چپ و راست سر و تنه‌اش را تکان